

ترجمہ فروغ پوریاوری



# قرآن دیوانہ ایوان کلیما من

## فهرست

- پیشگفتار ..... ۷
- بخش یکم ..... ۹
- بخش دوم ..... ۲۳۷
- مقالات ..... ۴۵۳
- جنایتکارهای ایدئولوژیک ..... ۴۵۵
- آرمان‌شهرها ..... ۴۶۲
- پیروزمندان و شکست‌خوردگان ..... ۴۷۰
- حزب ..... ۴۷۶
- انقلاب - ترس ..... ۴۸۴
- سوءاستفاده از جوان‌ها ..... ۴۹۱
- ضرورت باورمندی ..... ۴۹۷
- دیکتاتورها و دیکتاتوری ..... ۵۰۷
- خیانت روشنفکران ..... ۵۱۷
- در باره تبلیغات ..... ۵۲۳
- جزم‌اندیشان و متعصب‌ها ..... ۵۳۴
- دیکتاتورهای جان به لب آمده و شورشی‌ها ..... ۵۴۰
- رؤیاها و واقعیت ..... ۵۴۸

- ۵۵۲..... زیستن در انقیاد
- ۵۵۶..... اشغال، همدستی با دشمن، و بی‌سروپاهای متفکر
- ۵۶۲..... انتقاد از خود
- ۵۶۸..... پلیس مخفی
- ۵۷۷..... نخبگان

اولین خاطره‌ام اهمیت چندانی ندارد: یک روز مادرم مرا برای خرید به منطقه ویسوپچانی پراگ برد و از من خواست یادش بیندازم که برای پدر روزنامه بخرد. آن درخواست برایم چنان تعهد مهمی بود که تا امروز به یادم مانده. اما به هرحال، دیگر نام آن روزنامه را به یاد نمی‌آورم.

پدر و مادرم در خانه‌ای دو اتاق و آشپزخانه اجاره کرده بودند؛ در آن خانه غیر از صاحبخانه، یک سگ شکاری با اسم شیک و پیک گُرد هم زندگی می‌کرد. پرنده‌ها و اغلب توکاهای سیاه و طرقله‌ها در باغ آشیانه ساخته بودند. آدم وقتی چهار پنج سالش است، زمان به نظرش بی‌انتها می‌آید و من ساعت‌ها و ساعت‌ها به نظاره توکایی می‌نشستم که آن قدر روی چمن‌ها این طرف و آن طرف می‌پرید تا بالاخره پیروزمندانه کرمی را از زمین بیرون می‌کشید، به دهان می‌گرفت و دوباره به سوی آشیانه‌اش در بیشه سرو کوهی پرواز می‌کرد یا به تماشای برف‌دانه‌ای می‌نشستم که روی بام انبار هیزم همسایه‌مان می‌افتاد که به نظرم به هیولای سرسیاه و گرسنه‌ای می‌مانست که دانه‌های برف را آن قدر لف‌ولف می‌خورد تا سیر می‌شد و تازه آن وقت می‌گذاشت برف آرام‌آرام روی آن سطح سیاه جمع شود.

از پنجره اتاق خوابم منظره دره پیدا بود. بعضی وقت‌ها قطاری از آن‌جا عبور می‌کرد و در ته دره و روی سطح‌های شیب‌دار روبرو، دودکش‌های عظیم سر به فلک کشیده بودند. دودکش‌ها هم مثل لوکوموتیوها تقریباً مدام مشغول بودند و از آن‌ها ستون‌های دود سیاه بیرون می‌آمد. تمام دور و اطراف، مرغزار و درخت‌های کوچک و کپه‌های انبوه بوته‌زار بود؛ وقتی بهار شد و درخت‌ها

غرق در گل شدند، عطسه‌هایم شروع شد، چشم‌هایم سرخ می‌شد و شب‌ها نفس‌تنگی می‌گرفتم. مادرم وحشت می‌کرد، درجه حرارت بدنم را اندازه می‌گرفت و مجبورم می‌کرد قرص بخورم تا راحت‌تر نفس بکشم. بعد مرا پیش دکتر می‌برد؛ دکتر می‌گفت چیزی نیست، فقط تب یونجه گرفته‌ام و احتمالاً هر بهار به همین تب مبتلا خواهم شد. تشخیص او کاملاً درست بود.

پدرم در یکی از همان کارخانه‌های دودکش‌دار به نام کولینکا کار می‌کرد. او هم مهندس بود و هم دکتر، اما از آن نوع دکترهایی نبود که مردم را مداوا می‌کنند. مادرم برایم توضیح داد که او موتورها و دستگاه‌ها را مداوا می‌کند و حتی چند دستگاه هم اختراع کرده است. به نظرم می‌آمد پدرم از خود زندگی هم بزرگ‌تر است. مرد نیرومندی بود و یک خرمن موی سیاه جذاب داشت. او هر روز صبح صورتش را با تیغی اصلاح می‌کرد که اجازه نداشتیم به آن دست بزنیم. پدرم اول تیغ را با نواری چرمی تیز می‌کرد و بعد صورتش را کف‌مالی می‌کرد. یک‌بار برای آن‌که به من بفهماند که تیغ حقیقتاً چقدر تیز است، یکی از نان‌های ساندوچی صبحانه را از روی میز برداشت و با تیغ ضربه ملایمی به آن زد، و بعد نیمه بالایی نان افتاد کف زمین.

پدرم عادتی بد داشت که مادرم را واقعاً ناراحت می‌کرد. وقتی در خیابان راه می‌رفت، مدام در جوی آب تف می‌کرد. یک‌بار که مرا برای پیاده‌روی به ویسوپانی برده بود، از ریل راه‌آهن روی پل چوبی رد شدیم. قطار داشت نزدیک می‌شد و پدر برای آن‌که مرا بخنداند، کوشید نشان بدهد می‌تواند مستقیماً توی دودکش لوکوموتیو تف کند. اما ناگهان نسیم یا شاید هم جریان دود، کلاه پدرم را با خودش برد؛ کلاه به حرکت درآمد و روی یک واگن باری سر باز پر از زغال‌سنگ افتاد. آن موقع بود که متوجه شدم پدرم مرد عمل است: ما به جای آن‌که به پیاده‌روی ادامه بدهیم، تا خود ایستگاه دویدیم، پدرم رئیس ایستگاه را قانع کرد که به ایستگاه بعدی تلفن کند و از کارمندان آن‌جا خواهش کند واگن‌های زغال‌سنگ را نگاه کنند و اگر کلاه را روی یکی از واگن‌ها پیدا کردند، برایمان پس بفرستند. چند روز بعد، پدرم مغرورانه کلاهش را به خانه آورد، اما مادرم اجازه نداد سرش کند، چون پوشیده از خاکه زغال بود و عین گربه نر کثیف شده بود. مادرم در خانه با من بود و به امور خانه می‌رسید؛ غذا می‌پخت و شب‌ها

آن‌قدر برایم قصه می‌خواند تا خوابم می‌برد. من همیشه تا جایی که می‌توانستم، خوابیدن را به تأخیر می‌انداختم. از آن بی‌خبری و بیهوشی که ملازم خواب است می‌ترسیدم، از همه بیش‌تر از این می‌ترسیدم که دیگر هیچ‌وقت از خواب بیدار نشوم. نگران این هم بودم که به محض این‌که خوابم ببرد، پدر و مادرم بروند و احتمالاً دیگر هرگز برنگردند. آن‌ها گاهی سعی می‌کردند قبل از آن‌که خوابم ببرد، یواشکی بروند بیرون، و آن‌وقت قشقرقی به راه می‌انداختم که بیا و ببین؛ گریه می‌کردم، جیغ می‌زدم و دودستی به دامن مادرم چنگ می‌زدم. می‌ترسیدم به پدرم بچسبم، چون او می‌توانست خیلی بلندتر از من دادوهور راه بیندازد.

بچه به راحتی نمی‌تواند مشکلات، دیدگاه‌ها یا احساسات پدر و مادرش را درک کند؛ او کاملاً غرق در خود و رابطه پدر و مادرش با خودش است و تا دیرزمانی بعد، این واقعیت که دنیایی دیگر و روابط پیچیده وجود دارند که والدینش به نوعی درگیر آنند، به ذهنش هم خطور نمی‌کند.

هم پدرم و هم مادرم در خانواده‌هایی فقیر به دنیا آمدند، و همه این‌ها بی‌تردید روی طرز فکرشان اثر گذاشت. مادرم پنج خواهر و برادر داشت و خودش دختر یکی مانده به آخر خانواده بود. پدر بزرگ کارمند جزء دادگستری بود (او فقط دیپلم دبیرستان داشت)؛ مادر بزرگ مغازه‌ای کوچک داشت و اجناس و لوازم زنانه می‌فروخت. او سرانجام ورشکست شد؛ دوره فروشگاه‌های بزرگ شروع شده بود و مغازه‌های کوچک نمی‌توانستند با آن‌ها رقابت کنند.

پدر بزرگ و مادر بزرگ حقیقتاً فقیر بودند. این خانواده بزرگ هشت نفره در آپارتمانی دواتاقه در میدان پترسکه<sup>۱</sup> زندگی می‌کردند، تازه یکی از اتاق‌ها را هم برای دو مستأجر خالی نگه می‌داشتند، که سهم اجاره‌شان پدر بزرگ و مادر بزرگ را خاطر جمع می‌کرد که می‌توانند اجاره آپارتمان را بپردازند. با این وصف، دلشان خوش بود که بچه‌هایشان تحصیل‌کرده‌اند: یکی از خاله‌هایم اولین زن اهل چک بود که مدرک مهندسی شیمی گرفت، مادرم هم از مدرسه عالی بازرگانی فارغ‌التحصیل شد.

دو تا از دایی‌هایم هم مصمم بودند در رشته حقوق تحصیل کنند، اما در